

ترس!

لالا، لالا، بخواب دنیا قشنگ نیست

لالا، لالا، دل دنیا یه رنگ نیست

ببند چشمتو، چشمت تیر داره

بخواب جون دلم، شب وقت جنگ نیست

لالا، لالا، بخواب چشم تو شیرین

لالا، لالا، بخواب ای عشق دیرین

بخواب دیره، شب از نیمه گذشته

لالا کن تا ببینی خواب رنگین

لالا، لالا، بخواب عاشق بیداره

برای خاطر تو بی قراره

لالایی کن دلش آروم بگیره

که دنیاش بی تو معنایی نداره

لالا، لالا بخواب پاییز رسیده

تابستون رفته و دنیا خوابیده

لالا، لالا، زمستون هم تو راهه

ولی بی تو بهار واسم بعیده

پلک های گرمم آرام آرام به پایین سر می خورند. دست نرمش در موهای بلند و سیاهم طنازی می کند و دم داغش روی گردنم مانند نسیم گرم تابستانی می ماند. خودم را در آغوشش بیشتر جای میدهم، دلپذیر و آرامش بخش. مانند مامن گاهیست که هیچ دشمنی به خود اجازه نمی دهد وارد آن شود. عجب احساس وصف ناپذیری!

ناگهان قطره ی سرد آبی بی شرمانه بر روی گونه ام میچکد. رویایم را بر هم میزند.

از خواب میپریم. هنوز در گوشه سرد و کثیف خانه هستم، بدون هیچ آغوش یا دستی که در موهایم حرکت کند. از چک چک قطره های آب از لوله های خراب متنفرم. دوباره مرا از رویای مادرم محروم میکنند.

دیروز با همان لالایی که در رویایم می دیدیم، از من خداحافظی کرد.

لالا، لالا، بخواب دنیا قشنگ نیست

لالا، لالا، دل دنیا یه رنگ نیست...

بغض در گلویم گیر می کند. دلم برایش تنگ شده است، انگار میخواد هرچه زودتر از این قفس سرد و نمودر

سینه ام پر بکشد و هر چه زودتر خود را به مادرم برساند.

وقتی که می رفت، گفته بود زود با کمک و غذا باز میگردد. او را در خانه رها کرده بود. حالا دو شب می شود که بر نگشته بود.

شاید مالیا را فراموش کرده است.

شاید دختر دیگری را دیده و او را در آغوش کشید است، دختری زیبا تر و حرف گوش کن تر.

بغضم میترکد. فریاد میکشیم: نه... نه... همه این ها دروغه. مامان ممکن نیست که مالیا رو فراموش کنه. ممکن نیست که دختر دیگه ای رو بجای مالیا بغل کنه.

بعد از چند دقیقه گریه، به هق هق میافتم. زیر زبانه با صدایی گرفته، زمزمه میکنم: نه، مامان فقط مالیا رو دوست داره.

خودم کمی تکان میدهم تا از شر قطرات آب، راحت شوم. نمی توانم زیاد تکان بخورم. اما این جابه جایی اندک کمک می کند حداقل دیگر آب روی صورتم نچکد. قطره آب روی زمین می افتد و جلوی چشمانم روی زمین پخش میشود.

تاریکی بیرون مرا میترساند. یاد پدرم در ذهنم جان میگیرد. هر وقت از تاریکی میترسیدم، در کنار من دراز میکشید و قصه هایی از دختری رشید و زیبا رو تعریف میکرد، اسم آن دختر مانند من مالیا بود. او در کوه ها صعود میکرد و به جنگ گرگ ها میرفت. به مردم در هر زمانی میکرد. از هیچ چیز ترسی نداشت، حتی از تاریکی!

هنگامی که خوابم میبرد، پتو را رویم میکشید و پیشانی ام را بوسه میزد. بعد از پدرم، مادرم نیز این کار ها را میکرد، اما از وقتی که پدرم به جای دیگری - که نمیدانم کجا هست - رفته بود ترس های تاریکی بیشتر بر من غلبه میکرد.

تا اکنون فکر میکردم تاریکی بدترین چیز در دنیاست اما در این دو روز تنهایی پی بردم که تنهایی په قدر میتواند از تاریکی بدتر باشد. موحش تر و آزار دهنده تر.

سعی میکنم یکی از داستان های پدرم را به یاد بیاورم، آن داستانی که در مورد مبارزه با پلنگ های برفی بود! همان که در آن مالیا به تنهایی با سه تا از آن ها رو به رو شد و با کمک گرفتن از خدا هر سه آن ها را شکست داد. آن را آرام آرام برای خودم تعریف میکنم.

- یکی بود، یکی نبود، دختری بود به نام مالیا، قد بلندی داشت و دل مهربون. خشگل تر از خورشید خانم و لطیف تر از ابریشم چینی...

- یه دختر اینجاست. بیاید کمک.

چند نفر از دور جلو می آیند. مرد خم میشود و به صورت رنگ پریده دختر نگاه میکند. ترسیده و بی پناه به نظر میرسد. دست دختر را میگیرد و نبض ضعیفی را حس میکند.

- هنوز زنده ست. زود باشین!

مرد های دیگری بر بالای سر مالیا جمع میشوند.

- خانم کوچولو... خانم کوچولو... صدامو میشنوی؟

شخصی بازوی مالیا را تکان میدهد و او را صدا میزند. مالیا صدای نامفهومی را میشنود اما بی غذایی جانی برای جواب دادن برای او باقی نگذاشته است.

- با شمارش من، سقف رو از رو پاش کنار میدیم. مهرداد، تو هم سریع دختر رو بیرون میکشی. باید سریع

باشی چون ممکنه نتونیم زیاد نگهش داریم.

- باشه، حواسم هست.

یک، دو، سه. تکه سقفی که بر روی پای مالیا افتاده است از روی پایش برداشته میشود. آن شخص که مهرداد نام دارد زیر بغل مالیا را از قبل گرفته است او را سریع از زیر آوار سقف در می آورد. مالیا از درد به خود می پیچد و ناله ای ضعیف از دهان نیمه بسته اش خارج میشود. یکی از مرد ها پای او را آتل بندی میکند و سپس با کمک همکارانش او را روی برانکارد میگذارند.

دو مرد دو سر برانکارد را میگیرند و او را سمت آمبولانسی در آن طرف خرابه ها هدایت میکنند. یکی از آن دو همان مردیست که مهرداد نام دارد و او را پیدا کرده بود. مالیا پلک هایش را کنار میزند و با چشمان ترسیده ی سبز رنگش چهره ای محو از مهرداد را میبیند. او با ملایمت به مالیا لبخند میزند.

- کاش تو دختر من بودی!

چهره مهرداد، مالیا را یاد پدرش میاندازد، مهربان و مردانه.

بعد از کمی حرکت، آمبولانس ظاهر می شود. آن دو مرد مالیا را بر روی زمین می گذارند. فرد دیگری ، کنار او روی زمین دراز کشیده است. ملافه ای سفید بر روی او کشیده اند.

صدای رادیو از داخل ماشین به گوش میرسد: تاکنون دوهزار چادر و چهار هزار پتو و...

باد خنکی از دور می آید و نا خواسته ملافه را از روی صورت آن فرد کنار میزند. صورتی زنی خوش سیما اما بی روح از زیر ملافه نمایان میشود. مالیا با دیدن چهره ی زن، اشکی از گوشه چشمش پایین میغلند و صورت کثیف شده ی او را تر می کند.

- مامان!

پایان.

نویسنده: آرمان (Anobis)

1397